

از روشنی و تیرگی آن عارض و گیسو  
چون صبح تونگر بود و شام غریبان

---

سناپش سراپا نیایش تراست  
که در هر نمودی نمایش تراست  
دهد ذوق توحید تو در دهن  
سخن را زبان و زبان را سخن  
باندیشه راه تو ندوان سپرد  
که کس تشنگی ز آب گوهر نبرد  
سخن چون ز حمد تو بنسدد نگار  
چه پرورده گسوید ز پروردگار  
چو چشم ارچه خود رسیده آمد  
بچندین زبان عذر خسواه آمد  
چو چشم سیه بهتر است از سفید  
بچرم از تر بنشم چرا نامید

## نکته سنچ بی نظیر قدسی فطرت روشن ضمیر مولانا ابوالبرکات المتخلص به منیر

امیر خطه کلام است و کلامش زیب صفاة ایام - فروغ رایش  
اظهر من الشمس است و طبعش مانند ماه چارده درست و روشن -  
در انگیزش معانی و پردازش خیالات بی انباز و در ابداع عبارات بدیعه  
و مضامین عالیه از سایر نکته وران ممتاز - در زبانهای او هیچ سخنوری

را سخن نیست و در شیوهٔ بیان دانی هیچ نکتهٔ وری چون او نادرهٔ فن نه -  
 بلندی فطرت بمرتبه که فوق آن متصور نباشد و درجهٔ فکرش بدرجه که  
 بالاتر از آن در خیال نیاید - مانند نفس کل تمام استعداد است و بسلی  
 عقل اول تمام خود - هرگاه طبعش چمن طرازی گلستان سخن می‌گذرد  
 از شاخ قلمش سخنان رنگین بر می‌دهد و فکرش چون محسنات بدایع  
 را ابداع و قاتیهای مستحسن را اختراع می‌نماید زمین سخن رشک  
 چمن فردرس می‌گردد - بعنوانی که در شیوهٔ نظم به تجرید منسوب  
 است بهمان دستور در فن نثر به تفویذ موصوف - آن نیز اوج سخنوری  
 که سخنانش بتازگی مشهور است و فزاکت و لطافت عباراتش بر زبانها  
 مذکور اگرچه بحسب سبب سبب است از افق لاهور طالع گردیده اما گوشتش  
 بر اوج دقیقهٔ سنجی معانی هزار درجهٔ زیاده از اهل ایران ارتقا گردیده  
 چنانچه در نظم پیروین نگارین نموده همچنین در نثر به ذرهٔ ساری پرداخته -  
 در منشآت بطرز خسرو زمین سخن و آفریدگار معانی قلمرانی نموده  
 و الفاظ تازی فصیح بالفاظ فارسی آمیخته معانی روشن در عبارات ایوان  
 نموده - القصهٔ بر روشی حرف زده که از آن دست سخن بلند گفتن از  
 دست آن والا دستگاه می‌آید و هیچ صاحب سخن را این دستگاه دست  
 نمی‌دهد - تا جملهٔ آن ملک الملوک افلیح فضائل بر دست سخن  
 سگهٔ فیض زده و معنی را صاحب خطبه ساخته حیث صد حیث  
 و جهان جهان دریغ و درد که آن جوان طبع نکمال عمر طبیعی  
 نرسیده و مراحل زندگانی تمام نذوبدیده در عین ایام شباب که فصل  
 بهار نیکوئی سالهای زندگانی است بر بشهرستان عدم آورد و مانند معنی  
 نو در زمین سخن تن بخاک در داده فرصت آن نداشت که سخن خود را  
 گرد آوری نماید - من بزده را از آغاز ایام طفولیت بآن مستجمع بدایع

معانی اتفاق صحبت افتاده دو معنی در یک بیت و دو بیکر در یک آئینه  
 در یک بیت و یک خلوت بسر می بردیم - اگر پاس ظاهر در کار نبودمی و در  
 نظر پیش بین نزدیک نگر اهل استعداد دور از کار نمودمی هر آئینه فصلی  
 در مدح و ستایش او از روی نفس الامر نه از راه مبالغه بقلم آورده منت  
 بر جان سخن گذاشتمی - رحلت آن جناب روز دوشنبه هفتم رجب سال  
 هزار و پنجاه و چهار در اکبر آباد واقع شده و نعشش بلاهور رسید - این  
 چند بیت که هر یک آن مانند فرد آفتاب عالمگیر شده شایستگی آن  
 دارد که بر بیاض صبح نوشته شود درین مقام ایوان می یابد - \* نظم \*

بسکه دامن گیر حسن او بود دست حجاب  
 از حیا در خلوت آینه نکشاید نقاب  
 چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید  
 عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حجاب  
 من خجل از ذوق خود او شرمسار از ناز خویش  
 غافل از شوق نگه او از حیا من از حجاب  
 نامه از درد دل هر گه که می سازم رقم  
 می طپد در دست من نبض قلم از اضطراب  
 رنگ گل جوشد ز فیض مدحش از شاخ قلم  
 بوی عود آید به بزم خلقش از چوب ریاب

هر که کج باشد زبانش پایسته او کمتر است  
 شانه چون دارد زبان راست جایش بر سر است  
 رازدار حق ندارد قدر گر سامانش نیست  
 هدیه مصحف چو خطش خوب نبود کمتر است

هرچه گوید مرد صاحب دم دلیل معنی است  
هرچه آید بر زبان تیغ بحث جوهر است  
عزت ارخواهی مشو پابند بکجا ای عزیز  
تا زمین گیرست ز پیوسته خاکش بر سر است

باز وقت آمد که از کیفیت فیض هوا  
ابر گردد تر دماغ و گل شود رنگین ادا  
مسطرش از رشته باران کشد ابر بهار  
چون نگارد رصف گل بر کاغذ ابری هوا  
از تماشای چمن نظاره رنگین می شود  
می توان بستن کزون بر پنجه مرگان حنا  
مصرع آن قائم یاد آمد و از بخاطرم  
مطلعی سرزد که لفظ اوست چون معنی رسا  
قامت او صد قیامت مصرعست و یک ادا  
قامت موزون کجا و مصرع موزون کجا

زبانی

آئیده را که عهد بحسن نسو بسته است  
با صورت نو نقش درستی نشسته است  
از شانه کاکلت بزبانها فتاده است  
تا در شکست دل کمر خویش بسته است

ابیات

در چمن آن سرو رعنا بر کنار جو گزشت  
آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گزشت

داشتم ز آن شوخ آهو چشم امید نگاه  
گوشه چشم نمود از دور و گفت آهو گزشت  
پای چوبین را ره باریک رفتن مشکل است  
شانه حیرانم چه سان از تار آن گیسو گزشت

---

بگاہ جلوه بر افشان ز تارِ گیسو را  
ز تارِ گیسو ره کن کمان ابرو را  
بجز منیر که طاق است در سغفدانی  
کسی نه فهمد مضمون بیت ابرو را

---

سرگزشت گریه از مژگان ما باید شنید  
از زبان موج حرف آشنا باید شنید  
از سیه مستی زدم در دامن زلف تو دست  
از زبان شانه ام اکنون چها باید شنید

---

ما برنگ شیشه صاحب مشرب و آزاده ایم  
تازه در مانند ساعر صاف دل چون باده ایم  
چون حباب باده از مستی درین بزم نشاط  
رفته ایم از خویشتن تا چشم را بکشاده ایم

---

گر چشم تو نکته دان نبودی  
مژگان تورا زبان نبودی  
من آینه را ندادمی روی  
گر روی تو درمیسان نبودی

---

منم آنکه کوس دانش ز شکوه نکتہ دانی  
 زده خسرو ضمیرم بقلمرو معانی  
 رخ صفحه ز آب گوهر همه شست و شوی یابد  
 رگ ابر خامه من چو کند گهر فشانی  
 چو نسیم نو بهاری چو هوای صبح گاهی  
 سخنم بتمازه روئی نفسم به گل فشانی  
 ز متانت و جزالت همه لفظ و معنی من  
 چو خرد بکهنه سالی چو هیس به نوجوانی  
 چو زوم سوی گلستان غزل مرا سواد  
 همه بلبلان گلشن ز بز من  
 من و آتش محبت تو و آد  
 من و عشق جاودانه تو و حسن روی  
 ز غبار سیفه بادا همه عمر تیره چشمی  
 که ز خط عارض تو نکند سواد خوانی  
 سبق کرشمه کم ده سهیلی سحر فن را  
 که بابروت ز شوخی نکند هم زبانی  
 بتو داده شرح سوزم بتو گفته حال اشکم  
 مژه ام ز گرم خونی نگه ام ز تر زبانی  
 همه گوش چشم گردد همه چشم گوش آن دم  
 که پیام ناز گوید بمن ابروت زبانی  
 نه مرا زبان شکوه نه ترا دهان خنده  
 من و رفیع بیزبانی تو و فید بیدهانی

---

یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست  
از دلم سردی مجبور این شمع از کافور نیست  
تا بکی باشد ز درد انتظارت خون چکان  
رحم کن چشم سفیدم پنبه نلسور نیست  
تیره بختی بادل روشن شگون دارد سفیر  
شمع را صبح سعادت جز شب دیچور نیست

ای ز عکس چهره ات گل در کنار آئینه را  
جلوه حسنت بود فصل بهار آئینه را  
روی با آئینه از جلوه سازی روبرو  
مات کند آئینه دار آئینه را

تا هست مرا بخاموشی دست زسی  
راز دل خوبشمن نکویم بکسی  
فی راز دلم مانند و فی من بر جای  
مانند حباب گر بر آرم نفسی

از حسن تونگر تو مه برده زکات  
بر صبح نوشته شام خط تو برات  
می کرد رقم وصف لبنت را قلم  
یک نیرزه گزشت از سر ابعیات

## مهین برادر مولانا منیر مولانا فیضا

بعد از ملا منیر شاه فیضا که فیض اندوز مبدای فیاض و مهین برادر

آن را زردان سواد و بیاض است چون ازین جهت که به تجرید یگانه و در فقر افسانۀ روزگار بود عزیزان صحبتش را که مانند نام او سراپا فیض انگاشته وجودش را غنیمت می دانستند و از نس که صاحب مشرب و درویش وضع افتاده در خاکی نهادی هیچکس بگرد او نمی رسد قائم مقام ملا منیر قرار داده بهرۀ فیض کامل ازو می یافتند - بیست سال دیگر انجمن آرای سخن بوده در سال هزار و هفتاد برحمت حق پیوست \*

## مظهر فیض نامتناهی میر الهی

که با فیض رابطۀ الهی دارد و با سخن استیفاست طبعی - طراز سخنش بسیار تازه و اشعارش بلند آوازه - لطف کلامش از قیاس افزون و جزالت الفاظش از خیال بیرونست - در قصیده قصدهای نیکو می کند و در غزل معنی برجسته می بندد - استعاره و تازه گویی را بمرتبه کمال رسانیده و در خانۀ بیت خصوصیات دیگر را طفیلی دانسته - بیشتر در تازگی ادا و نزاکت و استعاره می گوید - مولدش همدان است و بمواجبهی در خور داخل بغداد درگاه فلک نشان - در وقت مراجعت حکیم حائق از حجابیت بخارا در خطۀ کابل چون میر مذکور بدیدن حکیم حائق وقت قضا را نقش حکیم با میر کج نشست و صحبت باهم راست نیامد - میر و نجیده خاطر گردیده و از شوخی طبیعت که لازمه شعراست این رباعی در هجو آن مجموعه مدائح پرداخت -

دایم ز ادب سنگ سبو فتوان شد  
در دیده اختلاط مونتوان شد  
صحبت بحکیم حائق از حکمت نیست  
با لشکر خبط رو برو فتوان شد



این چند بیت نیز از فتایم طبع ارست -

چشمت از هر گودشی با فاز عهد تازه بست  
خط مشکینت بیاض حسن را شیرازه بست  
نشاء از تیغ او دارم که چاک سینه ام  
چون خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست  
سینه کندم دل خراشیده روی از قحط خون  
فاختم بر خویش نتوانست رنگ تازه بست

بر روی تابان باز کن زلف بهم تابیده را  
بکشاکش مضمون نیست خوش این مصرعه پیچیده را  
از زلف خوبان فارغم اما پریشانم هنوز  
آری به بیدار بست غم خواب پریشان دیده را

هیچ است ترا دهان چون قند  
مائیم و دلی بهیچ خورسند  
از ما دل اگر کند سهل است  
دل از دل ما نمایی توان کند

به زبان آنچه نگفتم به نکه خواهم گفت  
مردم دیده ما هم سب گویند دارد

ما از همه کس بیش بهائیم الهی  
در شهر اگر مردم بیکار فروشند

## کشور سخندانی را صبح صادق مجموعه حکمت الهی حکیم حافظ

که چراغ دودۀ حذاقت است و فروغ دیدۀ صداقت - قانون سخندانی را بلفظ اشارات بیان می کند و قاعدۀ معنی پروری را بحسن عبارات عیان می نماید - فراکت را با متانت باهم آمیخته و چندین معانی نوآیین انکیخته طرز سخن طرازی پاستان را با طرز معنی پردازان تازه امتزاج داده و طرزی نو آغاز نهاده - مقتدای ارباب فضل و براعت است و پیشوای اصحاب این صفاقت - شعر را بطرزی می خواند که صورت معنی را برای العین می توان دید و جلوۀ ابکار افکار را توان بچشم هفر مشاهده کرد - او پسر حکیم همام است و باعتبار اصل گیلانی و ولادت او در فتم پور واقع شده و در قلمرو همدوسستان نشو و نما یافته - قبل ازین بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر سرافرازی داشت اکنون در اکبر آباد گوشه نشین است و هشت هزار روپیۀ سالیانۀ دارد - و برخی اشعار آن سر دفتر سخندوان درین صحیفه ثبت افتاده - \* ابیات \*

در سخن پنهان شده مانند بو در برگ گل  
میل دیدن هر که دارد در سخن بیفتد مرا

گل در چمن نیامده در فکر رفتن است  
دیگر چه اعتبار جهان خراب را

سر زلف بر کشادی دل انجمن گره شد  
سخن از لب تو گفتم بلبم سخن گره شد

---

از گریه ما بجز نه تفها گله دارد  
گوش صدف از ناله ما آبله دارد

---

چنین که کرد سیه روزگار من گردون  
عجب نباشد اگر روز بینم انجم را

---

بفکر بسوی کوهکن و عبوت ازو بگیر  
از نیرو دل موم بود گر همه خار است

---

در پرده خاک نغمها هست ولی  
رقتی شنوی که گوش بر خاک دهی

## سعدای گیلانی

چون اختر سعد از گیلان طلوع نموده در درجه سخن شناسی و تازه  
گوئی رتبه والا دارد و طرز پاسنان را به نیکو طرزی می طرازد - هر بیتش  
بیت الشرف کواکب معانی و نگاشته کلکش زبور صفحه نکتہ دانیست - چون  
در فنون هذرها و التواع بدایع و صنایع خصوص صناعت صیانت و حکای  
و خوشنویسی وحید عصر خود است و بغایت خوش صحبت و  
نیکو سخن و متواضع و خلیق در زمان جنت مکانی بخطاب بی  
بدل خان و داروغگی زرگر خانه و منصب مناسب سرافرازی یافته در

عهد مبارک نیز بهمان خدمت قیام می نماید - این چند بیت از اشعار  
ارست -

سواره آن مع زین رکاب می آید  
بچه‌ره رشک هزار آفتاب می آید  
بآب تیغ تو دل می کشد ز آب حیات  
چو تشنه کو سوی آب از شراب می آید  
کند رخت عرق ای نازنین ز تاب نگاه  
بدور حسن تو از آتش آب می آید  
تو مست حسنی و من مست عشق چیست حجاب  
چنین در مستی کجا از شراب می آید

از ناز چو آغاز کنی عشوه گری را  
آرام بوی آدمی ر حور و پری را  
شاید که بچین سر زلف تو برد راه  
بگرفته دلم دامن باد سحرپی را  
از جیب دلم تا کنی دست ستم دور  
با فانه هم آغوش کنی بی اثری را

ز تاب عشق هر که پیش او بیتاب می گزدم  
گهی از شرم آتش میخوم که آب میگردم  
بروی چون زدم هرگاه خذد دلستان من  
بگردش مضطرب چون قطره سیماب می گزدم

( ۴۲۰ )

نسیمی گر وزد بر قار زلف عبقرو افشایش  
چو زلف مشک بوبش گرم پیچ و تاب می کردم

لی گلشن جمال ترا صد هزار گل  
یک گل ز حسن تو نشکفت از هزار گل  
مژگان چو سایه بر گل روی تو افکند  
ترسم شود نگار چو از نوک خار گل  
گر بگریزی ز روی نوازش به گلستان  
بلبل کند براه تو ای گل نثار گل

دارم اندر غنچه دل از خیالت گلشنی  
همچو گل پوشیده ام از خون دل پیدارهنی  
تیر مژگان بسکه زد چشمت ز مستی بر دام  
سینده دارم که هر داغش بود پرویزی

آنی که سرپرت آسمان پایه بود  
بر ملک جهان عدل تو پیورایه بود  
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن  
زیرا که همیشه ذات با سایه بود

## محمد قلی سلیم

شاعر سلیم الطبع سلیم تخلص صحیح فکرت سالم فطرت ولادت گاهش  
تهران است والیوم از منسوبین وزیر صاحب تدبیر اسلام خان - در خیال

انگیزی و ادا پردازی با شیرین گفتار خجند پهلوی می زند و هیچ  
 بیتی از اشعار او خالی از ادای نیست. و در انگیخت تشبیهات  
 بد طولی دارد و در پرداخت ایهامات دست تمام حاصل کرده -  
 هزاران معانی عجیبه و غریبه از طبع او پدیدار گشته اگرچه کم  
 گو است اما پاکیزه گفتار است و بسیار رنگین سخن - ازین بهر آنکه  
 باعتقاد بعضی عزیزان گاه گاهی فرزندان طبع بعضی عزیزان را که یتیم  
 مانده اند به پسر خواندگی بر می دارد و در تربیت آنها کوشیده  
 لباس فاخر می پوشاند بر زبانها افتاده - و اکثر ارباب سخن در فرزندان  
 معنوی او نیز سخن دارند و گمان شان بلکه یقین آنست که آنها نیز پسر  
 خوانده اند که ایشانرا زبان داده - بل جمله اکثر از ارباب این فن با وی  
 بی اعتقادند و زبان به بیزاره او می کشایند و بجز جمعی که آئینه دار  
 انصاف اند و صورت و معنی را بوجه احسن شناخته هیچ یکی از نیکو  
 خیالان را باو اعتقاد نیست - از اشعار ابدار او این چند بیت ایراد  
 می یابد -

تفها نه همین زلف تو بسیار دراز است

مژگان تو هم چون شب بیدار دراز است

حاجت بئیل ندارد آن گل که کج کلاه است

در خواب حیف باشد چشمی که خوش نگاه است

تا وجه می نباشد نتوان سوی چمن رفت

بر من نظاره کل دیدار قرض خواه است

نو بهار است و چمن در پی سامان گل است  
ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند  
نامت نمی برم که دلم گوش می کند  
نیک و بد زمانه برون کرده ام ز دل  
آینده هر چه دید فراموش می کند

دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود  
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گزشت

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت  
صورت آینده را نقاشی کی پردازد کرد

در غمت فالک مرغ چمن آید بیرون  
گر لب غنچه کشائی سخن آید بیرون  
از وجودم اثری بسکه ضعیفی نگراشت  
چون حسابم نفس از پیرهن آید بیرون

## ملا نسبتی تهانیسری

که نسبت به سخن برگزیده و باهلی معنی منسوب گردیده - از مهر  
و محبت بهره اندرز است و جمله درد و سراپا سوز - سخنانش نمکین و شور  
انگیز است و گفتارش هوش فریب و دلویز - رسائی بر طبع سحر پردازش

مفتون و یکتائی از کمال تفرد فکر سدره پردازش ممتون - خاکساری را از خاک برداشته و در گزشتگی از خانه بدوشان گزشته - در وقت آمدن از لهور در سال هزار و شصت و دو بنده چون به تهانیسر رسید بتکیه آن نمود پوش رفت حالی قالی فرستند و خود نیز مانند مصرع به بی تکلفی تمام در رسید و چون معنی بلند بر زمین سخن نشست و معنی خاک نهادی را باز نمود - این خاکسار نیز درین معنی تتبع او نموده خاک نشینی برگزید - ظاهر شد که شیوه آن صاحب باطن همین بوده - گرمی بسیار نمود و چون بلبلان سوخته برشته گرم جوشیده آنگاه لختی از اشعار آبدار خود را بر وقت تمام خواند و سخنان تر را گریه آلود ساخت - در آن ایام مثنوی در برابر مخزن اسرار در میان داشت برخی از آن بر زبان آورد - لالی سخنان در سفینه دلها بطریق یادگار درج نموده شعر را بسیار بدرد و سوز می خواند و در اثنای خواندن شعر مژه تر می کند - همیشه آینه را از آن روشن ضمیر نمود می پوشد و بلباس اهل دنیا تن در نمی دهد - برخی از لطایف اشعارش درین صحیفه ثبت افتاده -

بابلان هم مزاج دان نشدند  
 کس نداند که گل چه خو دارد  
 نسبتی دل بدرد معنی است  
 لاله از داغ آب رو دارد

لاله رست از قتلگاه کوهکن در بی ستون  
 خون فاحق گشته آخر دامن صحرا گرفت



بگیر پرده ز رخسار و چشم بالا کن  
گسده چشمی چشم مرا تماشا کن  
در زلف داری و خال و خط و کرشمه و ناز  
دگر چه باید برخیز فتنه بالا کن  
اینگ خدنگ مزگان اینک کمان ابرو  
مستی و فتنه در سر برخیز و قتل ما کن

ز سوز دل افسانده می نویسم  
به پروانه پروانه می نویسم  
بدل می نویسم چه خواهم نوشتن  
کتابت به دیوانه می نویسم

بیرون نیامده ام هیچ گاه ز خانه خویش  
سفر چه داند عفا ز آشیانه خویش  
نمی برم ز پرو بال عاریت چون تیر  
نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش

بسر زد یا بدل زد یا پیا زد  
نمی دانم محبت بر کجا زد  
ز اول سعی بیجا کرد فرهاد  
همان یک تیشه آخر بجا زد

## حسن بیگ رفیع مشهدی

مشهدی الاصل است و سخنان بلندش پیرایه ده عقل - طبعش چو

موسم گل روانست و فکش ماخذ بهار رنگین و گل انشان - اندیشه اش  
ماخذ بهار چمن طرازی گلستان سخن می نماید و قلمش به تحریر  
اشعار رنگین زمین سخن را رشک چمن می کند - مدتی بعدوان انشا  
طرازی و مثنوی نویسی با نذر محمد خان والی بلخ و بخارا بوده و در سال  
هژدهم جاوس مبارک از راه تحریک محبت کار فرما که او را بدین درگاه  
آسمان جابه رهنما شده بود باستان بوس معالی رسیده در بندهای والا درگاه  
شرف انتظام یافت - اگرچه در لباس شعرا نیست اما بمقتضای موزونیت  
طبع اکثر اوقات قصیده و غزل و مثنوی مشتمل بر مدح اشرف بنظر  
انور می گزاند - این چند بیت از جمله اشعار اوست - \* ابیات \*

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی  
بر آرم سرخود را همان بعزیزی  
چو نغچه که بود در میان خرمین گل  
نستسته ام بدل جمع در پریشانی

عکس رخسار تو چون در می گلفام افتاد  
شد گمانم که مد چارده در جام افتاد  
طعمه شهرت و رسوائی مجنون بس است  
ورنه طشت من و از هر روز یک دم افتاد

پنی را سرخوبش را چون شمع معقل سوختم  
گر نشیند عاشق از پا این چنین خواهد نشست

مثنوی

بآب زندگی شویم دهان را  
چو مداحی کنم شایه جهان را

صدف پر در کند گوش از کلامش  
 نگین نا کزده گیرد نقش نامش  
 چرا در کان نباشد لعل سیراب  
 که از شرم وقارش کوه شد آب  
 اگر یابد ز مدحش صفحه زیور  
 شود هر سطر او عقده ز گوهر  
 اگر از لطف بیدد سوی دریا  
 گهر گردد حباب روی دریا  
 ز قهرش گره نظر افتد بگرداب  
 شود چون دیده مقراض بی آب

### شیخ محسن فانی

جلوه سنج حسن کلام است و مانند بهار در کشمیر صاحب مقام -  
 شاعران معانی را باحسن وجوه بر صفحه بیان جلوه می دهد و  
 سرانگشت قلمش عقده از سرشته معانی به نیکو ترین وضعی می کشاید -  
 فکرش آرایش ده دیوان سخن است و کلمش چهره آرای بتان  
 معنی - فیض اندرز کمالات طبیعی و الهی بوده ارج گزای جمیع علوم  
 است و شاعری درون مرتبه آن والا فطرت است و سخنوری کهین پایه آن  
 مهین سردار خطه فکرت است - چون بعض اوقات بفکر شعر می پردازد و طریقه  
 اشعار را بشانده قلم می طرازد لاجرم نام آن عالی مرتبت در جرگه شاعران  
 بقلم آورده از دیوانش این ابیات که دیوان دستور سخن اند درین دفتر  
 ابراد نموده می آید - و چون غنی نام از شاگردان مولانای مذکور  
 خالی از نشاء فیض نبود و گفتارش کیفیت خاص داشت چند بیت

از زاده‌های طبع او نیر درین صحیفه پذیرای نگارش می گردد - از جمله  
اشعار ملا محسن -

\* ابیات \*

تاب دیدار تو آورد دل و منفعلم  
آب می شد اگر آن آئینه جوهر می داشت

مصحف زوی تو آئینه از بر می گذد  
پیش ارباب صفا اظهار جوهر می گذد  
گرچه خوبیهایی حسنش گفت کاکل در قفا  
خط کفون بر روی او عرض مکر می گذد

دست ارباب کرم چون کیسه مفلس تهی است  
معنی این نکته حل شد از کف دریا سرا

نقش ابروی تو معنی از دل ما نتوان کرد  
یعنی از صومعه محراب جدا نتوان کرد  
دل آئینه چو آئینه نگردد روشن  
دعوی همدمی اهل صفا نتوان کرد

همه بردند آرزو در خاک  
خساک دیگر چه آرزو دارد

در عمل سرگرم بودن بی نیازان را راتب است  
بد نما تر بر لب از تبخالیه حرف مطلب است

## اشعار غنی

بقدر وسعت مشرب بهر کس جرعه دادند  
تو در پیمانہ می داری و من خون در جگر دارم

---

چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید  
مسیحا کی تواند کرد بیذا چشم سوزن را  
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد  
بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را

---

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است  
در چشم خویش میل ز خجالت کشیده است  
یک موی فرق نیست میان دو ابسورت  
خوش مصرعه بمصرع دیگر رسیده است

---

هر کس بدرگه کرمت بوده تحفه  
مارا ز دست خالی خود آستین پر است  
جز زهر خاک جا بهمن خاکسار نیست  
روی زمین ز مسردم بسالا نشیمن پر است

---

آب بود معنسی روشن غنسی  
خوب اگر بسته شود گوهر است

---

بگزد از خویش چو بیغی دهن یار غمی  
دل بهستی چه نهی راه عدل در پیش است

نمی شود سخن بست فطرتان مشهور  
بلغد نیست مدا کاسه سفالی را

### محمد علی ماهر تخلص

که در سخن بوجه احسن ماهر است و لطف سخنش در نظر نکته‌دان  
ظاهر - نکته سنج معنی شعار است و گزیده فکر پسندیده گفتار - در درجه  
شناسائی سخن درجه والا دارد و در دقیقه سنجی شعر سر موسی سر فرو نمی  
گزارد - اگرچه اصلش از ایرانست اما نشو و نما در هندوستان یافته -  
از عهد طفولیت تا حال ایزد تعالی او را فیض ازدوز مبداء فیاض ساخته -  
مردیست تجرد منش ازاده طبع و صاحب مشرب درویش وضع - کم  
و بیش طلبی گرفته و بخشک و تر قانع گشته در هر جا که دل می خواهد  
بسر می برد - و چون شعر روان خویش بعنوان سیر شهر بشهر می رود و  
چون گوش و چشم بغمه و حسن گریز کرده فریفته حسن اصحاب  
غمه گردیده هر جا که اوج گرامی غمه می گردد مانند طنبور آهنگ آن  
مقام می نماید و در هر جا که حسینی بجلاوه گری می آید چون آئینه  
رو بآن جانب می نماید - و برخی از اشعارش درین اوراق پذیرای  
نگارش می گردد -

\* ابیات \*

چندانکه نظر کردم صحرای محبت را  
چون طول امل دیدم پهنای محبت را  
او چشم بمن دارد من چشم بساو دارم  
وا کرده بروی هم درهائی محبت را

فیض نظر ز پرتو روی تو حاصل است  
آئینه بی جمال تو چون فرد باطل است

---

هر کجا سالک ز خود گردد جدا  
از همان منزل خدایش همراه است

---

بخرف و صوت میسر نگردد آزادی  
به بین اسیر قفس طوطیان گویند از

---

تا خط سبز و لب لعل تو نظاره کرد  
خضر عمر از سر گرفت از چشمه حیوان گزشت  
یار وقتی بر سرم آمد که افتادم ز پا  
آن زمان درمان دردم شد که از درمان گزشت

---

بی نصیب از می کف خاکی درین میخانه نیست  
یک سبزه گر بشکند سامان صد سائز شود

---

پیری که نشان ناتوانیست  
خاکستر آتش جوانی است

## ملا حسن فروغی

از خاک صفا پیرای کشمیر پذیرای وجود گشته و آواز سنجش  
بگوش مردم هر دیار رسیده - شعرش چون زمین کشمیر شگفته و رنگین و

بحر نظمش مانند تالاب صفا پور نورگزیں - طبعش سرمایه اندوز معانی  
و فکرش پیرایه بخش سخندانای است - در خاکساری هیچ کس بگرد او نمی  
رسد و مانند خاک شیوا افتادگی دارد - اگرچه کمتر سرگرم اندیشه  
سخن می باشد اما اغلب سخنان با فروغ ازو سر میزند - آن شعله فطرت  
مدتی در کشمیر در کسوت خاکی نهادی چون اخگر در خاکستر پنهان و  
به تجرید افسانه بود در سال هزار و شصت هجری بروز پنجشنبه بروزبانگ  
دوازده رویه ملازم سرکار خامه شریفه شد - و در خطه مقدسه شاهجهان آباد  
در سال هزار و هفتاد و هفت رقم سنجان دیوان قضا خط بر دیوان حیانتش  
کشیدند - از تدبیر طبع او برین چند بیت اکتفا نمود - \* ابیات \*

با زبان حال سنگ راه می گوید بلند  
می خورد پا هر که بر افتادگان پا میزند

گور دلت آرزو کند آن گهر یگانه را  
رقص کفان بآب ده همچو حباب خانه را

از آن غم و ظلم نیست کسز سبک بالی  
همیشه همچو کمان است خنده بر دوشم

لاله راهم با چمن دل صاف نیست  
ما دل یاران عالم دیده ایسم

ایکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو  
چون کمان بهر که می سازی منقش خانه را



کی ز بیم خذچرت خواند نام یکسو گرفت  
همچو ابرو میتوان تیغ ترا برزو گرفت

امام و قبله اهل نجات شاه جهان  
که شد بسجده درگاه او فلک مامور  
نشست بعد نه آنا بچار بالش جاه  
از آن چو عقل دهم می دهد نظام امور  
صلاح خلق در ایام او چنان شد عام  
که دانه نبرد بی رضای دهقان مور  
بمنع باده اگر گرم می شود غضبش  
مویز گشته سر از تاک بر زند انگور  
همیشه چار حد این مسدس نه سقف  
ز کثرت سه موالید تابشود معمور  
سرای دولت او را بحکم بسزدان باد  
بقا اساس و قضا بانسی و قدر مزدور

### سعید خان ملتانی

بنگین سخن تازه گفتار است و بسیار خوش صحبت و نیکو طبع پاکیزه  
روزگار - از مجالست نیکو طبعان و نکته دانان سخت معظوظ است و  
باهل سخن چون سخن تازه با معنی مخصوص - هر جا که سفدوری را  
می شنود بخدمت او می رسد و باندازه استعداد خود از صحبت او بهره  
می اندوزد - نگارنده حروف را بارها بدو صحبت انفاق افتاده - در شگفته  
روئی و اشفا پرستی همتا ندارد و رغبت بظلم و نثر زیاده از حد دارد - سابق